



مثل شب عاشورا

محسن صیفی‌کار

بنای آخرت

انقلاب نشده بود؛ او بنا بود و من شاگردش. تا صدای اذان بلند می‌شد، دست می‌کشید. می‌گفت: «ولش کن کار روا! الان وقت نمازه».

گاهی هم بهش اقتدا می‌کردیم. می‌گفت: «ما باید اول، فکر بنایی برای خانه آخرت باشیم».

مثل شب عاشورا

گفت: «برادران عزیز! شما از مشکلات، کم و بیش باخبرید. نیروهای جایگزین هنوز نرسیده‌اند. حالا هم هرکس می‌خواهد برود آزاد است و هرکس هم می‌خواهد بماند». بعدش مثل این که بغض گلویش را بخورد، گفت:

«نیمه شب دفتر را بیرون می‌ذاریم. هرکس که مایل است بمونه، اسمش رو توی دفتر بنویسه و امضا کنه. بقیه هم قدمشون روی چشم من».

دفتر پرشده بود از اسم و امضا، همه ماندیم تا نیروهای جدید رسیدند.

وظیفه

محمدآقا فرمانده گردان بود، علی، آربی‌چی‌زن، من بی‌سیم‌چی و اون یکی برادرمون هم در لشکر امام علی (ع) فرمانده گردان بود.

گفتم: «حاجی! آخه این درسته ما چهارتا برادر با هم توی عملیات باشیم؟ آخه اگر خدای نکرده همه‌مون ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «داداشم! این تکلیف، روی دوش همه ماست. من نمی‌تونم تبعیض قائل بشم و به برادرم بگم تو برو؛ ولی بقیه بیان عملیات. تازه، من روی تک تک نیروهام حساب کرده‌ام. آگه ما سه برادر با هم شهید بشیم، تنها به وظیفه خودمون عمل کرده‌ایم؛ کاری نکرده‌ایم که!»

شب طول کشید. من ۹۵ درصد اشعاری را که ارائه می‌کردم فی‌المجلس می‌گفتم ولی او متوجه نمی‌شد. او گفت: تا به حال کسی را ندیدم این‌قدر جلوی من مقاومت کند. سرانجام به تساوی رضایت دادیم. بعدها به او گفتم که اشعار را خودم می‌ساختم و کلی خندیدیم.

بالاخره شب موعود فرا رسید و شعله وجود محمدتندی عزیز آن پیرمرد ۵۷ ساله ناگهان به خاموشی گرایید. با فریاد بچه‌ها دویدم بالای سر او. در آن لحظات آخر در چهره او چنان بهجت و سروری می‌دیدم که قابل توصیف نیست. دویدم پشت پنجره بی‌اختیار فریاد می‌کشیدم: حرس! حرس! حرس! مات! مات! نگهبان نگهبان مُرد مُرد. یکی از بچه‌های بهداری دست روی شانه‌ام زد و گفت: خودت را خسته نکن همه چیز تمام شد. باز دویدم بالای سرش، آری او برای همیشه آرام گرفته بود. چهره او پر از نور و شادی بود. حال عجیبی داشتم به شدت بی‌قرار بودم لحظاتی بعد عراقی‌ها آمدند و او را در پتویی گذاشتند که ببرند. شروع کردم به التماس؛ که بگذارید ما او را تا دم اردوگاه تشییع کنیم. هرچه اصرار کردم فایده نداشت. عراقی‌ها می‌گفتند: خروج اسیر در شب ممنوع است. بالاخره چهار گوشه پتو را گرفتند و در حالی که بدن مطهر او به زمین کشیده می‌شد در غریبه‌ترین شکل ممکن او را تا دم اردوگاه بردند. از پشت پنجره تا جایی که امکان داشت با چشم‌هایی خونبار بدن مظلومش را تشییع کردم. می‌خواستم به آن‌ها التماس کنم که حرمت این بدن را نگه دارید غریب هست اما بی‌کس و کار نیست. حداقل دخترکی پنج‌ساله چشم انتظار اوست.

و این‌گونه بود که آن بدن نحیف و رنجور به مولایش موسی‌بن‌جعفر (ع) اقتدا کرد و در حالی که چهار سرباز بدن او را می‌کشیدند به سوی منازل آخرت پرواز کرد، اما آن‌جا به یقین اهل آسمان به استقبالش می‌آمدند و او را به گرمی در آغوش می‌گرفتند.

آری مردان خدا این‌گونه از روز اول جنگ شرافت و مردانگی از جنس عاشوراییان را از خود بروز دادند و در میدان فقر و تنگدستی صبوری پیشه کردند و با بدنی بیمار و قلبی به ظاهر ناتوان، در بحبوحه جنگ و دفاع مقدس بالاترین هیجانات آسمانی را اندوختند. آنان آن‌قدر لایق بودند که خداوند مرگ ایشان را در غربت‌کده اسارت در خیال انگیزترین رنگین‌کمان عرشی و در شرافت نظارت بر وجه‌الله‌اکبر رقم زد.

بعد از شهادت محمد تندی تا دو ماه حال عادی نداشتیم و تا به امروز یاد او را به هر بهانه‌ای گرامی می‌دارم. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

پی‌نوشت

• روند پایان جنگ، مرکز تحقیقات استراتژیک جنگ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

زیارت ناحیه مقدسه

آمد؛ خوشحال و خندان.

پرسیدم: «چیه؟ شاد و شگولی! خبری شده؟» گفت: «شکر خدا، بالاخره زیارت ناحیه مقدسه رو پیدا کردم!»

گفتم: «این مگه چه دعائیه؟»

برایم توضیح داد. تا اون موقع حتی من اسمش رو هم نشنیده بودم.

مدتی بود فکرش را مشغول کرده بود. کلی کتاب‌های روایی و دعایی را زیر و رو کرد تا پیدایش کرد.

کنکور

شب عملیات والفجر بود. هرکس مشغول کاری بود.

ناصر ضیعی آمد پیشم. کاغذ و خودکاری دستش بود. شروع کرد سین جیم کردن: «اسمت چیه؟! تاریخ تولدت...»

گفتم: «بابا مگه شب اول قبره؟ این سؤال‌ها چیه؟»

گفت: «می‌خوام اسمت و ثبت‌نام کنم تو کنکور!»

گفتم: «ای بابا! تو هم وقت گیر آوردی؟ تو این هیر و ویر...»

دو روز بعد از شهادتش، خبر آوردند که در کنکور قبول شدی؛ دانشگاه شیراز ...

او قبول شد یا من؟! قضاوت با شما ...

کتاب‌هایش همه جلد شده و تمیز بود. حتی یک ورق دفترش هم تا نخورده بود.

بهش گفتم: «احمد! هرکس ببینه، فکر می‌کنه این‌ها رو تازه خریدی یا این‌که میونه‌ای با کتاب و دفتر نداری».

گفت: «کتاب، عزیز و محترمه. باید آروم ورق بزنی و به سرو وضعش برسی...»